

ودرسیاست، غیر شخصی تر و همزمان با آن شدیدتر و دامنه دارتر می گردد. نه آنکه قاعده ها و مقررات حکومت کنند، بلکه اشخاص، زیر سر پوش قاعده ها و مقررات قرار می گیرند. اشخاص، عوض می شوند ولی اشخاص با نقاب بجای می مانند. هم چنانکه تنفیذ قدرت شخصی، مرموزتر، پیچیده تر، تاریک تر و لطیف تر می گردد، به همان اندازه نیز دامنه دارتر و شدیدتر و غیر انسانی تر می گردد. این تابعیت های سازمانی، کاهش آزادی های اجتماعی است. بطور کلی هر دامنه ای از زندگی انسانی که در اجتماع سازمان بندی می شود، در آن دامنه آزادی فردی مورد تهاجم قرار میگیرد. ایجاد یک پیشرفت در یک منطقه، حق منع پیشرفت در منطقه دیگر را به ما نمی دهد.

ترقیات در یک منطقه از زندگی اجتماعی، عقب ماندگی و یا انحطاط در سایر مناطق زندگی را نامرئی می سازد؛ باروش برخی مردم کشیدن آن ترقیات می توان عقب ماندگی و انحطاط را در سایر مناطق زندگی پوشانید. با ترقیات اقتصادی یا حتی با ترقی در روابط تولیدی اقتصادی می توان عقب ماندگی در سایر مناطق زندگی اجتماعی (آزادیهای سیاست، حقوق، تربیت، هنر...) را پوشاند و حتی آنها را از ترقی بازداشت.

روابط اقتصادی اگر به حال خود گذاشته شوند، درسیاست و حقوق و تربیت و هنر تغییر می دهند و پیشرفت اقتصادی می تواند موجب پیشرفت درسیاست و حقوق و تربیت و هنر و فرهنگ شود. اما درعین حال پیشرفت اقتصادی، انسان را می تواند از پیشرفت درسیاست و حقوق و تربیت و فرهنگ نیز بازدارد. درارو پای قرن نوزدهم، ترقیات اقتصادی و سازمانی، موجب سرپوش گذاردن بر تافتهای اجتماعی شد. در روسیه قرن بیستم، پیشرفت صنعت و تأمین امنیت اجتماعی، موجب سرپوش گذاردن بر عقب افتادگی و فقدان آزادی درسیاست و تربیت و فرهنگ و حقوق انسانی می شود. برای پیشرفت در منطقه ای از زندگی اجتماعی، به کسی حق دخالت و منع پیشرفت در سایر مناطق زندگی را نباید داد.

از خیال تا واقعیت

در هنر، انسان در آغاز از واقعیت فاصله می گیرد و با واقعیات بیگانه می شود، و در این بیگانگی از واقعیت، تساوت و جرئت برای تغییر دادن آن را پیدا می کند. این تغییر واقعیت در هنر، مقدمه، تغییر واقعیت در اجتماع و زندگی است. در آثار هنرمندان واقعی امروز، اصلاحات و انقلابات اجتماعی فردا آغاز شده است. تغییراتی که در صحنه خیال صورت می گیرند، روزی در فکر تبدیل به اندیشه می شوند و بالاخره در تاریخ تبدیل به واقعیت می گردند.

رهائی از ثقل

گردآوری افکاری که هیچ گاه تغییر نمی پذیرند، روح را سنگین می کند. برای سبک

ساختن روح، بایستی بعضی افکار خود را گاه به گاه تغییر داد. فکری که تغییر نمی پذیرد، سنگین ترمی شود. ما در تغییر افکار خود است که احساس آزادی می کنیم، چون احساس آزادی همیشه احساس رها شدن از ثقلی است. معمولاً کسی که باریک فکر از دوش خود انداخت، چنان احساس سبکی میکند، و این احساس سبکی، چنان در او نشاط و جنبش و حرکت و رقص پدید می آورد که بلافاصله هوس از خود فرو انداختن همه افکارش رامیکند. تغییر فکر، نشاط و حرکت می آورد، و حرکت موجب تغییرات میگردد. از این رو است که نمی گذارند کسی کوچکترین فکرش را تغییر بدهد. چون با تغییر آن فکر، فکرش سبک خواهد شد و آن فکر را به بازی خواهد گرفت.

قدرت های زنجیری

ما از قدرتهای موجود در خود بی خبریم و خود را ضعیف می پنداریم. قدرتهای ما همه در زنجیر افکار و تصورات و حقایق و مقدسات ما هستند. درهم شکستن زنجیر یک فکر یا تصویر یا حقیقت مقدس، سبب می شود که قدرت ما مانند آتشفشان فوران کند و همین آتشفشان شدن قدرت مورد نفرت و تحقیر دیگران است. ما بایستی دنبال افکار و حقایق و تصاویری باشیم که انضباطی به آتشفشان قدرتهای ما بدهد، نه آنکه آنها را در زیر خاکستر، بپوشاند و خاموش سازد.

امیال قوی در خدمت نهضت های اجتماعی

برای رسیدن به هدف چه بسا بجای اراده فکری، امیال قوی را در انسان می انگیزانند و بکار می گیرند. انگیزتن اراده، ممکن است، ولی دوام اراده (آنچه اراده آهنین خوانده می شود) مشکل است. برعکس، امیال قوی وقتی یکبار برانگیخته شدند، بطور خودکار، بهمین آسا حرکت خود را ادامه می دهند. البته بکار بردن امیال قوی بجای اراده قوی، در دسرهایی نیز دارد. یکی آنکه اگر هدف تغییر بکند، مشکل می توان جهت این امیال را تغییر داد. دیگر آنکه، هیچگاه هدف، نقطه توقف و پایان امیال نیست. امیال انگیزته شده، ب حرکت خود ادامه می دهند و ورای هدف می روند. ترمز امیال و توقف امیال سخت تراز انگیزتن آنهاست؛ در حالیکه توقف اراده، کار آسانی است. امیال قوی تا هنگامی که مارابه سوی هدف میراند و می کشاند، به ما احساس قدرت کافی می دهد، ولی وقتی ما را از هدف دور می کند و همیشه سبب لغزش و پرت شدن و انحراف از هدف می شود، به ما احساس ضعف فوق العاده میدهد و ما را نسبت به امیال خود و بالطبع نسبت به خود بدبین و متفرد میسازد. همان امیالی

که لحظه ای پیش عاشقتش بودیم، لحظه دیگر مفضوب و منفور ما است. همان ایامی که لحظه ای پیش آنها را تأیید میکردیم، لحظه ای دیگر نفی می کنیم و مردود می شماریم؛ مگر آنکه هوای هدف را از دلمان بیرون کنیم تا ایام بخودی خود عالیتین ارزش ما بشوند. برای بکار گرفتن ایام قوی مردم به جای اراده آنها در نهضت‌های اجتماعی، بایستی این خطرهارا بحساب آورد، وگرنه بعد از رسیدن به هدف، بایستی بسیاری از افراد را قربانی کرد.

آماده کردن مردم برای شهادت

برای تشویق و تشجیع به فدا کردن افراد، ایمان به بقای روح ضروریست. فرد، در کشته شدن و نابود شدن ظاهری و جسمی، روح فردیش برای ابد باقی خواهد ماند. وقتی ایمان به بقای فردی روح کسی را نیانگیزد، آنگاه تصویر فرد بعنوان سرمشق جامعه بایستی جاوید ساخته شود. جامعه نام این افراد و روش زندگانی این افراد رابه عنوان صورت قابل تقلید اعتلا می دهد و ابقاء می کند. همین بقاء صورت فرد سرمشق شده، مردم را به فدا کردن خود تشویق می نماید.

تجربیات قرضی

تجربه دیگران را نمی توان قرض کرد. به همین سبب نصیحت بر پایه تجربیات خود به دیگری، بی ارزش است. از این رو درس عبرت از تاریخ ملت های دیگر گرفتن، در واقع همان قرض کردن تجربیات است. هیچ فکر مجردی نیست که فاقد تاریخ باشد. افکار مجرد (فلسفه)، بدون تاریخ نیستند، بلکه تاریخشان در عمق آنها پنهان شده است. ما معمولاً به قرض کردن افکار دیگران اغوا می شویم، چون برای درک آنها، احتیاجی به تاریخ آن افکار نمی بینیم. این افکار مجرد (فلسفه ها) چون در ظاهر تاریخی ندارند، برای ما ماوراء تاریخ قرار دارند. این افکار به درد هر کس و هر ملتی می خورند. تاریخ هر ملتی میتواند آنها را بپذیرد. این پنداشت سبب می شود که ما فلسفه های وام گرفته از خارج را با زور به تاریخ خود و ملت خود تحمیل کنیم. درک هرفکری، فقط با درک تجربیاتی که در زیر آن فکر قرار دارد میسر می گردد. تفکرات هیچ ملتی را نمی توان بدون درک تجربیات تاریخی آن فهمید؛ معذراً، تجربیاتی را که بدین صورت فهمیده ایم، تجربیات قرضی هستند، و برای تفکر مستقل احتیاج به تجربیات اصیل خود داریم.

ضعیف، خودپرست است

همیشه ضعف، خودپرستی می آورد، یا انسان را خودپرست ترمی کند. کمبود قوا سبب می شود که انسان نه تنها در استفاده از قوای موجودش صرفه جوئی کند بلکه تا آنجا که می تواند همه قوایی را که دارد تنها برای خودش مصرف می کند؛ حاضر نیست که بخش ناچیزی از قوای خود را در خدمت دیگری مصرف کند، زیرا احساس می کند قوای او برای خودش هم کم است. اما شخص قوی، بیش از آنکه خودش لازم داشته باشد، نیرو دارد. او با قوایش غیر مقتصدانه رفتار می کند. درحالیکه ضعیف، شیوه مصرف مقتصدانه قوایش را یاد می گیرد و به مالکیت قوایش و حفظ مالکیت قوایش پی می برد، قوی در فکر مالکیت خویش نیست و به مالکیت قوایش نمی اندیشد. ازینرو، ضعیف در اثر آگاهبودن از مالکیت قوا، شروع به توسعه دادن این مالکیت قوا می نماید و میکوشد تا مالک قوای دیگری شود. چون او با توسل به قدرت نمی تواند قوای دیگری را تصرف کند، راههایی رامی یابد که دیگران — بخصوص آنهاییکه قدرت بیشتری دارند — قوای خود را در دسترس او بگذارند. دیگران را تشویق به از خودگذشتگی و فداکاری می نماید. آنهایی که می پندارند ضعیفان جامعه پاکان و حقداران هستند، و با رسیدن پاکان و حقداران به قدرت، جامعه تبدیل به بهشت برین خواهد شد، اشتباه می کنند. درست، ضعیف، در اثر خودپرستی بیمارگونه اش، جامعه را فاسد و خراب خواهد ساخت.

مکارم اخلاقی، زاینده مستقیم ضعف و بالطبع مستضعفین نیست. خکخ ارض، از این لحاظ به مستضعفین به وراثت واگذارده می شود که این جمله از دهان یک ضعیف خارج شده است. وضعف خود پرست است. و خود هنگامی در او جش پرستیده می شود که همه دنیا و همه هستی را برای خود بخواد و از آن خود بخواد. با رسانیدن ضعیف به قدرت، خودپرستی اش تبدیل به از خودگذشتگی و پاکی نخواهد شد. کسی که مورد ظلم قرار می گیرد، از لحاظ اخلاقی، از همه جهات و در تمامیتش پاکتر و برتر از آنکه به او ظلم می کند نیست. و این اشتباه همه کسانی است که از مظلومین دفاع می کنند. عمل ظلم، در مظلوم، ایجاد پاکی اخلاقی نمی کند. به او ظلم نمی شود چون او پاک تراست.

دروطن خود بایستی آقای خود بود

احساس غربت برای این نیست که انسان از وطنش دور است. این احساس برای این است که انسان نمی تواند از بسیاری از چیزهای وطنش که در او هست دست بکشد. انسان هرچه بیشتر می خواهد خود را از آن رها کند کمتر می تواند. قدرت انسان کمتر از آنست که بتواند چیزهایی را که از وطن در او مانده، ریشه کن سازد یا از آنها ببرد. وی این ضعف را هرچه

بیشتر احساس میکند؛ قدرت آن چیزها براو بیشتر می شود.
بستگی به وطن در وطن بدیهی و مسلم می نماید، کسی در فکر آن نیست که آن را
بجد بگیرد. ما جایی حق داریم بمانیم که از آن ما است. وطن را بایستی آگاهانه تصرف کرد
تا بستگی به وطن بجد گرفته شود. در وطن بودن و هر وقت خواستن آنرا ول کردن، هنوز وطن
نیست. وطن بایستی متعلق به ما باشد تا کسی حق نداشته باشد بدون اجازه ما در آن دخالت
کند؛ و کسی حق نداشته باشد ما را از آن بیرون براند و بدون ما در آن حکومت کند. در وطن
خود، بایستی آقای خود بود.

تفسیر به قرآن، معنی می دهد

در تفسیر قرآن، متن اصل نیست تا تفسیر شود، بلکه تفسیر جای متن را می گیرد. تفسیر
اصل می شود و متن فقط بصورت فرع برای تأیید و اثبات تفسیر بکار برده می شود. در آغاز، متن
و تفسیر را با هم مشتبه می سازند ولی در پایان، متن، اصل گرفته می شود و اصل نمایانده می
شود، آنگاه تفسیر بعنوان فرع و نتیجه از آن استنتاج می شود و نتایجی که گرفته می شود اصل
می گردد. و بالاخره متن فقط برای تأیید و معتبر سازی و تصدیق تفسیر بکار برده می شود.
تفسیر، اعتبارش را از متن میگیرد اما محتویات خودش را به متن میدهد.

دین وقتی ضرر می رساند، منتفی نمی شود

فکری که ضرر می رساند، ناآرا دور می اندازیم یا رها می کنیم، ولی یک دین که ضرر
می رساند، بیشتر به آن پای بند می شویم، چون میدانیم که آن ضرر، نتایجی بیشتر و مهمتر
برای ما در آینده و برای نجات روح ما در آخرت دارد. ما مستحق آن ضرر و خسارت و صدمه و
عذاب هستیم و آن ضرر، برای بهبود ما و آوردن ما براه مستقیم است. دین دفتر ضرر و فایده
سادگی و ملموس ندارد که بتوان دقیقاً به آن تا شاهی آخر رسیدگی کرد. چون این دفتر در آخرت
بسته می شود و فقط در آخرت می توان دقیقاً ضرر و فایده را دانست. خدا می داند که با ضرر
رسانیدن به انسان، انسان را بهتر میتوان به راه راست هدایت کرد.

ما واقعیت هارا نمی شناسیم

هر کسی باور دارد که چون با واقعیت زندگی می کند و صبح و شب با واقعیت سروکار
دارد، پس آنرا می شناسد. واقعیت همیشه حاضر است و انسان را تحت فشار خود قرار می دهد

و بدین سان چیز است کاملاً ملموس و محسوس. بنابراین کسی نیست که در آشنائی با واقعیت شک داشته باشد. واقعیات، ما را تحت فشار قرار می دهند. ولی فشار، ایجاب، فهم واقعیت نمی کند. واقعیت هر چه ما را بیشتر می فشارد، بیشتر به ما نزدیک می شود، و ما از این نزدیکی به این پنداشت می افتیم که آنرا بهتر می فهمیم. آنچه ما را می فشارد، نسبت به عامل فشار ایجاد اکراه می کند؛ و اکراه، ما را نسبت به واقعیتی که می فشارد، کور می سازد.

بدیهی پنداشتن واقعیت درست نیست. هر کسی بایستی واقعیت را کشف کند. در زبان انگلیسی کلمه FACT درست تجسم همین مسلم پنداشتن واقعیت است و بیان یک FACT برای انگلیسی زبانان، بیان یک امر مسلم و شک ناپذیر است. ولی انتقال همین مشته سازی (که در اثر خرافه زبانی پیدایش یافته است) به زبان فارسی، راه تفکر رومی بنهد. واقعیت، مجهول تر و گمنام تر و دیرشناختنی تر از هر چیزی است. واقعیت، در اثر نزدیکی فوق العاده اش، و در اثر آشنا بودن فوق العاده اش، و در اثر ملموس بودن فوق العاده اش، مجهول است. درست آنچه را ما واقعیت می دانیم، مانع از کشف واقعیت میشود. هر کسی روی واقعیت خود (که مسلم می داند، ولی جز پوشاننده واقعیت نیست) حساب می کند و افکار خود را بر آن بنامی کند و بر پایه آن تصمیم می گیرد. برای واقعی فکر کردن و تصمیم گرفتن بر پایه واقعیات، بایستی در آغاز واقعیات را کشف کرد. و بالاخره در آنچه ما واقعیت می دانیم، شک کرد. بسیاری از فلسفه ها و تئوریهای که ما دوست می داریم، واقعیاتی برای ما آفریده اند و باین واقعیت های ساختگی، واقعیات را پوشانیده اند.

برادری انسانی یا برادری دینی

بزرگترین جنایت اخلاقی اسلام از اینجا شروع می شود که مؤمن را از کافر جدا، و او را از کافر ممتاز می سازد. مؤمن برای اینکه ایمان به خدا یابد دین اسلام دارد، ارزش برتر (چه از لحاظ وجودی و چه از لحاظ اعمال) نسبت به غیر مؤمن دارد.

انسان، از لحاظ اخلاقی برترین ارزش را دارد، و لول آنکه به اسلام و خدای اسلام هم اعتقاد نداشته باشد. اخلاقی که رفتار مختلف در مقابل افراد داخل امت و افراد خارج امت را جایز بداند، اخلاق نیست، بلکه نفی اخلاق است. اخلاق واقعی، در مقابل همه انسانها یک نوع رفتار می کند.

برادری با داخل امت، که به دشمنی و تحقیر با خارج امت می کشد، برادری دینی است و برادری انسانی نیست. شعار دمکراسی، برادری انسانی است، نه برادری دینی، و نه برادری حزبی و طبقاتی، و نه برادری نژادی و قومی و خوینی. ما احتیاج به اخلاق انسانی داریم تا به جای اخلاق دینی و اخلاق طبقاتی و اخلاق قومی بگذاریم.

حتی مروت با دوستان و مدارا با دشمنان را که حافظ می آموزد، ایجاب دونوع اخلاق و بالطبع نفی اخلاق میکند. معمولاً برای پایداری چه بسا دوستی ها که احتیاج به مدارائی داریم و برای رفع چه بسا دشمنیها احتیاج به مروت داریم. مدارائی (تسامحی) که وراء مفهوم دوستی و دشمنی دینی و حزبی و قومی قرار دارد، غیر از مدارائی دینی و حزبی و قومی است. مدارائی دینی (و حزبی و قومی) با ایمان به افضلیت و حاکمیت و انحصاری بودن حقیقت خود، وجود و عقیده و عمل دشمن را، به عنوان وجود یا عقیده با عمل پست تر و محکوم و تابع، تحمل میکند بدون آنکه برای آن ارزش برابر با خودش قائل شود. ولی مدارائی اخلاقی، این تمایز و تفاوت میان دشمن و دوست و میان دیندار و بی دین را نمی شناسد. عارف در وادی طلب، در هر کسی، طالبی بسوی حقیقت می بیند. همه طالب حق هستند چه هشیار و چه مست. عارف نه تنها به دشمن، گوش می دهد تا او را تحمل کند، بلکه او میداند که حقیقت از زبان پست ترین و مطرود ترین و محقرترین افراد بیان میشود. او افکار مطرودین و محقران و نفرین شدگان اجتماع و دین را حاوی حقیقت می داند. او احتیاج به مدارائی دینی با افراد ندارد. او احتیاج به مدارای دینی با کافر و مرتد... ندارد. مدارائی او گشودگی ابدی جوینده برای درک حقیقت هر انسانی است. مدارائی اخلاقی و انسانی و فکری، با مدارائی دینی و حزبی و قومی فرق دارد. مدارائی دینی و حزبی، احساسات انسانی و اخلاقی ما را جریحه دار می سازد. این نوع مدارائی، کسر شأن انسان واقعی است. نه تنها تصصبات و وابستگیهای دینی و حزبی، بلکه به همان ترتیب مدارائی دینی و حزبی متضاد با اخلاق انسانی و ناپود سازنده اخلاق انسانی است.

عشق خدائی

خدایی ساختن عشق در تاریخ، همراه با شیطانی ساختن سائقه های انسان و تحقیر ارزش زن بود. با بیگانه ساختن سرچشمه عشق از انسان، نفس عشق اعتلاء داده می شود، ولی انسان تحقیر کرده می شود. در این تحقیر زنان مورد صدمه شدیدتری قرار می گیرند. از آن هنگامی که عشق آسمانی شد، زن در اجتماع مقاش را از دست داد. عشق از انسان سرچشمه می گیرد. انسان قادر است که سرچشمه عشق بشود. اگر خدا عشق است، پس خدا زائیده انسان است. اوج عشق انسان، خداست. اگر عشق، عالیت، انسان که سرچشمه آن است، عالی تر است.

سابقاً پنداشته می شد که حقیر و پست و ضعیف، بخودی خود عقیم هستند و همیشه از حقیر، حقیر پدید می آید؛ از پستی، پستی پدید می آید و از ضعف و نقص، ضعف و نقص پدید می آید. از این رو با درک عشق در انسان (به سبب آنکه انسان را بخودی خودش ضعیف،

ناقص و پست و حقیر می پنداشتند) خواه ناخواه نتیجه می گرفتند که عشق، بایستی سرچشمه ای دیگر و برتر داشته باشد. عشق را از انسان جدا می کردند و از او می گرفتند و به خدا می دادند. آنگاه خدا عشق را به انسان قرض می داد. انسان، فقط شهوت جنسی داشت و عشق از خدایم آمد. پیوستگی و وحدت میان شهوت و عشق بدینسان از هم بریده می شد. از شهوت و عشق دو چیز متضاد و جداگانه ساخته می شد که یکی کثیف و زشت و زمینی و حیوانی بود و دیگری آسمانی و خدائی و پاک. شهوت انسانی، زمینه رشد و پیدایش عشق نمی شد.

خدا نه تنها عشق را به انسان قرض می داد، بلکه به همان شیوه، عقل و علم و همه صفات دیگرش را نیز به انسان — که از آنها عقیم بود — وام می داد. ولی برعکس این پنداشت غلط، درست از حقیر است که بزرگی پدیدار می شود؛ از ضعف است که قدرت میزاید؛ از نقص است که کمال ظاهر می شود و از جهل است که علم رشد می کند. جاهل احتیاج به دانائی جدا از خود ندارد که به او دانش وام بدهد، تا خدایه او علم بیاموزد. ناقص، احتیاج به کمالی جدا از خود ندارد که به او کمالات قرض بدهد، بلکه علم از جهل پدید می آید؛ عشق از نفرت پیدا می شود، کمال در کود زمین نقص، جوانه می زند و تغذیه می کند. سرچشمه عشق، هم زن و هم مرد است. عشق، همیشه رابطه ای میان دو موجود است که با وجود تلاش همیشگی آنها برای رسیدن به وحدت (ایده آل وحدت) همیشه دو وجود می مانند. در یک فرد واحد (خدا) هیچگاه عشق ایجاد نمی شود و یک فرد واحد هیچگاه به عشق احتیاج ندارد. زیرا وقتی احتیاج به عشق پیدا کند، دیگر واحد نیست و واحد نمی ماند. خالق می تواند مخلوقی بیافریند که جدا از آن باشد و با آن فرق داشته باشد و بر آن حکومت کند و در مخلوق، عبد خود را ببیند، ولی عاشقی که بیافریند، معشوقش جدا از او نیست و با او فرق ندارد و نمی تواند با آنکه دوست می دارد، رابطه حاکم و یا تابع را داشته باشد. آفرینش عشق، دستوری نیست بلکه فورانی و جریانی است. این فوران وجودی عاشق است که آفرینش عشقی است و از آنجا که معشوقه نیز جز همان عشق نیست، اونیز عاشق را می آفریند. وقتی خدا عشق شد، هر چیزی خدایم شود و مفهوم عشق، فاصله ای را که در مفهوم خالق در امر وجود داشت (میان خالق و مخلوق) از بین می رود. بدینسان رابطه حاکمیت و تابعیت میان خدا و انسان نابود می شود. نظامی که بر پایه مفاهیم خالق و آمر و رحمت استوار است، درهم پیچیده می شود. دیگر خدا، مدل و سرمشق حاکمیت شخصی نیست و واسطه و نماینده برای دوام حاکمیت شخصی اش ندارد. مفهوم عشق خدائی، وظیفه تاریخی اش را انجام داد، حالا هنگام آن رسیده است که انسان دریابد سرچشمه عشق خودش است. مفهوم «اناالحق» غالباً از دید شریعت مداران اشتباه فهمیده می شود؛ می پندارند معنی این کلمه این است که: من که انسان هستم مساوی با خدائی هستم که بی نهایت از من فاصله دارد و برتر است و این به نظر آنها کفر و شرک است. ولی مسئله این نیست. مفهوم خدائی که در امر، می آفریند، در کلمه اناالحق نیست. انسان، خود سرچشمه عشقست، و سرچشمه علمست، و سرچشمه قدرتست، و سرچشمه

ارزشهای اخلاقی است. بدین سان انسان برترین ارزش است. همه چیز از انسان سرچشمه می گیرد. حتی خدا و کمال و علم و عشق و قدرت نیز از انسان سرچشمه می گیرند.

چگونه ضعیف را برای همیشه ضعیف نگاه می دارند

ضعیف و ناقص و جاهل، به وسیله خود، می توانند به قدرت و کمال و معرفت برسند. آنچه ضعیف و ناقص و جاهل را از این خود جوشی و خودکاری بازمی دارد، افکاریست که آنها را به عقیم بودن خود، مومن و معتقد می سازد. این افکاری می گوید ضعیف و جاهل و ناقص، بدون رهبری و راهنمایی و هدایت و ارشاد، ضعیف و جاهل و ناقص باقی خواهد ماند. با ایمان به این حرف، ضعیف و ناقص و جاهل، ایمان به خود را از دست می دهند. همیشه بایستی شخص دیگری به ضعیف کمک کند تا حقوق او را حراست کند. به جاهل بایستی همیشه کمک کرد تا از راه راست دور نیفتد... بدین سان مردم دو دسته می شوند: یکی رهبران و مقتدران و دیگری رهبری شوندگان و پیروان و ضعیف و جاهل و محرومان. اما باید به خیرخواهان و حافظین و کمک کنندگان به ضعیف و نادانان و ناقص ها ظنین بود. طرفداران ضعیف، ضعیف ترمی سازند، چون امکان تحول به قدرت را از او می گیرند، چون مانع تحول او میشوند. دنیا به مستضعفین به وراثت داده می شود و او بایستی برای نگاهداری این وراثت، همیشه مستضعف بماند. ولی کسیکه همیشه مستضعف می ماند هیچگاه مالک دنیانمی شود، چون نگاهداری مالکیت دنیا احتیاج به قدرت دارد. حال اگر روزی آن مستضعف مقتدر شد و مالکیت ارض را تصرف کرد، آنگاه دیگر او مستضعف نیست و گروه دیگری به مستضعفین تبدیل می شوند که بالطبع وارث تازه خواهند بود. پس مستضعف دیروز، مستضعف امروز نیست. ضعیف دیروز در اثر همان ضعفش به قدرت رسیده است و ضعیف امروزی را ایجاد کرده است. بهمین ترتیب ضعیف امروزی نیز بر طبق همان ادعای وراثت بر پایه ضعف و مستحق بودن ضعیف برای داشتن قدرت در تلاش است مقتدر امروزی را که مستضعف دیروزی است از قدرت برکنار سازد. پس مستضعفین جهان، همیشه بطور مستمر مستضعف نمی مانند و یک طبقه، همیشه ضعیف و محروم نمی ماند.

میان فلسفه و روزنامه

با خواندن روزنامه، لحظه تاریخ ما را قبضه می کند. انسان احتیاج به تفکر فلسفی دارد تا دوباره آن لحظه تاریخ را قبضه کند. تا نه تنها آنرا به عنوان حلقه ای در سلسله تاریخ دریابد، بلکه بتواند امکان گشوده ای برای عمل آزاد بشناسد.

گیر لحظه یا گیر ابدیت

لحظه، به اندازه ای عمق دارد که ما می توانیم در آن غرق شویم. تفکر چیزی جز تلاش برای آمدن به سطح لحظه و شنا بر روی سطح لحظه نیست. هر لحظه ای قدرت آن را دارد که ما را چنان به خود جذب کند و به تمامی تصرف نماید، که هیچگاه از آن نتوانیم آزاد شویم. ما، از لحظه ای به لحظه دیگر سپارده می شویم، و گاهی که قدرت این لحظه ها بر ما کم می شدند و از گیر جاذبه لحظات رهایی می شویم، ملالت ما را فرامی گیرد. فلسفه، چیزی جز دست و پا کردن برای نجات دادن خود از قدرت لحظه ها و کشش آنها نیست. البته فلسفه تنها قدرت گریز یا رهایی از کشش لحظه ها هم نیست، بلکه یافتن جاذبه درایده های جاوید است. ما از گیر لحظه ها آزاد می شویم و گیر ابدیت ها می افیم: روح ابدی، عدالت ابدی، خیر ابدی، قوانین ابدی و یا جوهر وجودی ابدی...

چگونه عقل را با عقل نابود می نمایند

میان عقلی ساختن و عقلی، بایستی دقیقا تفاوت گذاشت. مثلا عقل در خدمت دین، آلت است. دین با عقل توافق پیدا نمی کند، بلکه پدیده ها و واقعیات و مسائل را طبق هدفش عقلی می سازد تا نمایش عقلی پیدا کند. تا با عقل نما شدن، قدرت و نفوذ خود را نزد گروهی حفظ کند. از روزیکه عقل در جامعه های انسانی، برترین ارزش را پیدا کرد، هر چیزی، عقلی ساخته می شود. فقدان آزادی و بردگیهای تازه، همه عقلی ساخته می شوند. عقل که با استقلال انسان ملازمه دارد، برای نابود کردن استقلال بکار برده می شود، با استدلال عقلی مردم را به بردگی و محتاج به رهبر بودن قانع می سازند؛ با عقل، عقل را نابود می کنند.

حرکت عقل، یعنی اندیشیدن، در واقع بدون هدف است. ولی عقلی ساختن برای هدفی است. اندیشیدن برای دفاع کردن از چیزی، اندیشیدن برای ثابت کردن حقیقت یا حقانیت چیزی، اندیشیدن برای انتشار چیزی یا قانع کردن مردم نسبت به آن و غیره... برای آنکه ما بخواهیم آزادانه بیندیشیم، بایستی این هدفها را از عقل خود دور سازیم. عقلی که تابع هدفی است (ولو آن که آن هدف عالی و مقدس باشد)، آزاد نیست و عقلی که آزاد نیست، نمی اندیشد، بلکه عقلی می سازد.

استبداد دین بر اخلاق

اخلاق را بایستی از تابعیت دینی اش آزاد ساخت. حاکمیت و استبداد دین بر اخلاق، اخلاق را تنگ و محدود و تغییرناپذیر ساخته است. اخلاق در انحصار دین نیست. کسی که بی دین

است، بی اخلاق نیست. ولی در جامعه ما این خرافه در اذهان نشسته است که اخلاق فقط در دینداری تأمین می شود. بایستی نشان داد که دین در اثر انحصار معیارهای اخلاقیش و در اثر پاره کردن جامعه به کافر و مؤمن و تقاضای دونوع اخلاق مختلف (برای مؤمنها، و غیر مؤمنها) برضد ایده آل بلند اخلاق انسانیت است. دین، اخلاق انسانی را نابود می سازد. آزادی با این شروع نمی شود که ما حکومتی جدا از دین بسازیم، بلکه با این شروع می شود که ما اخلاقی جدا از دین بسازیم. تحمیل ارزشهای دینی به اخلاق (و عینیت دادن دین به اخلاق)، اخلاق را اسیر و تابع خود ساخته است. وجود اخلاقی بدون دین یابۀ عبارت بهتر وجود اخلاقیهای متفاوت بدون دین، اساسی است که حکومت آزاد بر آن بنامی شود.

نفی اخلاق دینی، نفی اخلاق نیست

رد نمودن ارزشهای اخلاقی که دین به ماداده، لزوماً به معنای رد نمودن ارزشهای اخلاقی بطور کلی، نیست. انسان بایستی خودش راجع به تعیین ارزشهای اخلاقی بیاندیشد و خودش این ارزش هارا معین سازد. اخلاق، از آسمان نمی آید، بلکه توفیق رفتار میان انسانها است که خودشان می توانند درباره آن بیندیشند و باهم تفاهم پیدا کنند. اخلاق انسانی، بایستی جای اخلاق الهی را بگیرد. ملتی که اخلاقتش هنوز دینی است (ولو دست از دین هم کشیده باشد) نمی تواند حکومت آزاد داشته باشد، زیرا هنوز شیوه رفتار خودش را مشخص نساخته است. نفی دین کردن، نفی ارزشهای اخلاقی آن نیست. برای نفی دین کردن، بایستی اخلاقی دیگر و عالیتر آورد و درباره اخلاق، مستقلاً اندیشید و از نو اندیشید و آزاد اندیشید، نه آنکه دائماً ارزشهای اخلاقی دین را تجلیل کرد. جائیکه هنوز اخلاق دینی است، آن دین بوسیله اخلاق بر جامعه حکومت می کند. جدا ساختن حکومت از دین، تنها با جدا ساختن جامعه از اخلاق دینی ممکن می گردد.

تحریک به التهاب سیاسی

لاقیدی سیاسی با التهاب سیاسی ملازم یکدیگرند. لاقیدی طولانی در مقابل سیاست، ایجاب التهابات موقت سیاسی می کند. و بهمین ترتیب التهاب شدید سیاسی در مدت کوتاه، سبب می شود که جامعه دو باره دچار یک لاقیدی دراز مدت گردد. برای آنکه یک ملتی سیاسی شود، نیایستی او را به یک التهاب شدید سیاسی برانگیخت. معمولاً انقلاب گرایان، تلاششان برای التهابی ساختن ملت است. در التهاب

سیاسی، ملت سیاسی نمی شود. التهابات سیاسی، ایجاد علاقه مداوم و یکنواخت و پیگیر به سیاست نمی کند. ملت، علیرغم انتظار انقلاب گرایان، بعد از التهاب شدید سیاسی، ناگهان صحنه را در اثر لاقیدی اش، خالی می گذارد. بجای التهابات گاه بگاه برای جبران لاقیدیهای دراز مدت، بهتر است که ملت علاقه مداوم و پیگیر و یکنواخت ولی متعادلی داشته باشد و همیشه در صحنه سیاست باشد. میان کسی که می کوشد تا مردم سیاسی شوند و کسی که می خواهد مردم التهاب سیاسی پیدا کنند، تفاوت زیاد است.

فکر اصیل، مقدمه لازم ندارد

هر نویسنده ای با نوشتن مقدمه می خواهد خواننده را به افکارش نزدیک تر کند ولی معمولاً مقدمه ها خواننده را از افکار نویسنده دورتر می نمایند. یک فکر زنده، مقدمه نمی خواهد. یک فکر اصیل، با خودش شروع می شود. مقدمه، اصالت فکر را از بین می برد.

هزار و چهارصد سال ترس

ایاموقع آن نشده است که آنچه راهزار و چهارصد سال جرئتش را نداشتیم بیندیشیم، بلند بگوییم و روشن و قاطع بنویسیم؟

جائی که دونفر مجبور به دروغگویی می شوند

آنکه با ترسانیدن، حکومت می کند، تنها خودش مجبور به دروغگویی نیست بلکه مردم را نیز مجبور به دروغگویی و ریاکاری می کند. مردم با دروغ و ریا می توانند در مقابل ترس مقاومت کنند. دروغ و ریا، وسائل و روشهایی هستند که متوان حداقلی از استقلال و آزادی درونی فرد را حفظ کرد. وقتی چنین حکومتی علیه دروغ و ریا مبارزه می کند و از مردم صداقت و صفا می خواهد برای آنست که آن حداقل استقلال و آزادی را نیز نابود سازد. ولی انسان با دروغ و ریا نیز آزادی و استقلال خود را حفظ می کند. آیا برای رسیدن به هدفی مقدس (آزادی و استقلال) نمی توان روشی ضد اخلاقی بکار برد؟ یکی برای ادامه قدرتش دروغ می گوید و یکی برای حفظ آزادیش دروغ می گوید. برای ریشه کن ساختن دروغ احتیاج به وعظ اخلاقی نیست بلکه بایستی ترس را بر انداخت. عقیده ای که از مردم صداقت می طلبد نایستی حکومت کند، وگرنه می ترساند و مردم را مجبور به دروغ گفتن و دروغ شنیدن می کند. کسی

که دروغ شده دیگر دروغ خود را حقیقت مطلق می پندارد. حقیقت، اگر از مردم صداقت می خواهد بایستی نترساند. حقیقتی که می گوید اگر من به او ایمان نیاوردم در دنیای دیگر به عذاب گرفتار خواهم شد و اعمالم بی ارزش خواهد بود، مرا می ترساند. حقیقتی که می گوید اگر من به او ایمان نیاورم، مرا دوست نخواهد داشت، مرا می ترساند.

رابطه آزادی و دروغ

جایی که آزادی نباشد، دروغ وریا هست. توسط وعظ اخلاقی و تحمیل یا ترویج یک اخلاق نمی توان فقدان آزادی را جبران ساخت. تا وقتی آزادی نیست بوسیله اخلاق نمی توان با دروغ وریا مبارزه کرد.

میزان سنجش حکومت ها

هیچ حکومت تازه ای را نبایستی با حکومت قبلی اش سنجید بلکه بایستی با حقوق اولیه انسانی سنجید. معیار قضاوت انسان به آنچه در گذشته وجود داشته نیست، بلکه به آنچه باید باشد، است. آنچه در گذشته بوده برای آن سرنگون شده چون آنچه باید باشد نبوده است و آنچه نیز هست وقتی سرنگون می شود که آنچه باید باشد نیست.

یکنوع دیگر از استبداد

هر نوع حکومت دینی، یک نوع دیگر از استبداد است. معمولاً دین هر چه راستین تر است، حکومتش مستبد تر است. هر حقیقتی چون انحصاری است مستبد است. حقیقت عالیر، دعوی انحصاری بودنش بیشتر است. از این رو استبدادش شدید تر است. هیچ تفسیر تازه ای از حقیقت، از انحصاری بودنش نمی کاهد. کسی که ایمان به حقیقت دارد، حقیقت را هیچگاه رها نمی سازد بلکه از تفسیر گذشته حقیقت، به تفسیر تازه ای روی می آورد. حقیقت، تجربه ای است که انسان همیشه می تواند تکرار کند واز تکرار این تجربه، خسته نمی شود.

خوب یا بهتر

انسان میتواند جامعه را بهتر سازد، اما نمیتواند آنرا خوب بسازد. در مقابل وضعیت

کنونی جامعه، میتوان مفهوم بهتر را دریافت. اما وقتی ما آن وضعیت جامعه گذشته را بهتر ساختیم، مفهوم دیگری از «بهتر» نسبت به وضعیت جامعه موجود خواهیم داشت. آنچه یکبار بهتر بود، همیشه بهتر نیست. دنبال کردن همان خط و همان سو بهتر از بهتر نخواهد شد. هیچ جامعه ای رانمی شود خوب ساخت، بلکه همیشه می شود بهتر ساخت. کسی که می خواهد جامعه ای را خوب بسازد، نگاه به وضعیت کنونی جامعه نمی کند بلکه فقط نگاه به ایده آل مطلوبش می کند.

شانس اقلیت های سیاسی

انقلاب همیشه بوسیله گروه اقلیتی که فعالیت شدید سیاسی دارد ساخته می شود. این اقلیت می تواند اکثریتی را که شرکته درزندگانی سیاسی ندارد، تابع خود سازد. برای نفی خطر انقلاب نایستی آن گروه اقلیت را از بین برد و یا از فعالیت سیاسی محروم ساخت؛ بلکه بایستی این اکثریت را درزندگانی سیاسی شریک ساخت. موفقیت آن اقلیت که فعالیت شدید سیاسی دارد، در اثر عدم تلاش اکثریتی است که درزندگانی سیاسی شرکت خلاقه ندارد. سیاسی شدن اکثریت سبب از بین رفتن قدرت اقلیت سیاسی خواهد شد. تا اکثریت مردم در سیاست شریک نیستند بایستی از گروههای اقلیت فعال سیاسی (مثل روشنفکران و آخوندها) ترسید.

فاسدین ارض، خیرخواهاند

بزرگترین بدبختی ها و شرارت ها و فسادها نتیجه بدخواهی ها نیست، بلکه نتیجه مستقیم خیرخواهی های مطلق است. آنانیکه برای تحقق بهترین خیرها و خوبی ها و عدالتها برخاسته اند، موجب بزرگترین بدبختی ها و فسادها و خونخواریها و قساوتها شده اند. ایمان به خیرخواهی مطلق آنها، به آنها حقانیت انجام هرکاری را می دهد.

از تقوای سازشکار

آمادگی برای سازش در محیط ترس و وحشت، علامت فرصت طلبی است و در محیط آزادی و استقلال، علامت قدرت و تقوای روحی است.

آنکه دوست داشتنی است، نفرت انگیز نیز هست

هر انسانی، هم دوست داشتنی است و هم قابل نفرت ورزی. هیچ کسی نیست که فقط بطور خالص، قابل دوست داشتن باشد و یا فقط قابل کینه ورزی باشد. حتی خودما، برای

خودمان، هم دوست داشتنی وهم نفرت انگیز هستیم. این ترکیب نیز هیچگاه ثابت و یکنواخت نیست. یعنی هر فردی بطور دائم و به یک نسبت ثابت دوست داشتنی و یا نفرت انگیز نیست. مجموع اضداد بودن جزو طبیعت هر انسانی است. از اینروست که ممکن است برخورد اولیه ما با یک انسان، از دوست داشتن و یا از نفرت ورزیدن شروع شود. مابا خرافه ای که از یکنواخت بودن و یکپارچه بودن انسان داریم، می پنداریم که آنکه در همان برخورد اول دوست داشتنی بود، همیشه دوست داشتنی می ماند و یا بالعکس آنکه در آغاز نفرت انگیز بود، همیشه نفرت انگیز باقی خواهد ماند. و در آنکه دوست داشتنی است، هیچ نقطه نفرت انگیزی وجود ندارد و در آنکه نفرت انگیز است، هیچ نقطه دوست داشتنی موجود نیست. با این تصویر اشتباه از انسان، محبت و نفرت خود را نسبت به انسانها، از هم پاره می کنیم و محبت یا نفرت خود را به یک گروه ثابت می بخشیم. ما آن فردی را که دوست می داریم، بطور مطلق دوست داشتنی می کنیم و آن فردی را که دشمن می دانیم، بطور مطلق منفور می سازیم. این تصاویر غلط، در ادیان و ایدئولوژیها و جهان بینی ها نیز منعکس می شوند و شکلی غیر مشخص و انتزاعی به خود می گیرند. ولی بایستی دانست که ذره انسانی هر چقدر هم پست و خبیث و منفور و زشت باشد، عناصر دوست داشتنی نیز وجود دارد. و همینطور در هر فردی که فوق العاده دوست داشتنی است، عناصر نفرت انگیز و زشت نیز وجود دارد و ما خودمان نیز از این واقعیت مستثنی نیستیم. ما نه تنها برای دیگران هم دوست داشتنی وهم نفرت انگیز هستیم، بلکه برای خودمان نیز، هم نفرت انگیز وهم دوست داشتنی هستیم. اگر ما همان تصاویر غلطی را که در مورد دیگران بکار می بندیم، در مورد خود بکار گیریم، یا خود را برای خود بطور مطلق دوست داشتنی می کنیم و یا آنکه بطور مطلق منفور و محقر و دشمن می سازیم. در تاریخ، همه ادیان و عقاید و اخلاقیات، انسانها را برای خودشان، حقیر و منفور و پست ساخته اند. نفرت ما به هیچکس نیابستی ما را از حالت دوستانه به او باز دارد. نفرت ما به هیچکس نیابستی ما را از دیدن عناصر دوست داشتنی در او محروم کند. هیچ انسانی وجود ندارد که مطلقا نفرت انگیز و مبیغوض باشد. شیطان نیز، یا وجود ندارد و یا اگر وجود دارد، وجوه دوست داشتنی هم دارد. چنانکه عرفای خود ما عاشق و جبهه های دوست داشتنی شیطان هستند.

دوستی و علاقه ما به یک انسان (ولو اینکه سرمشق و رهبر ما باشد) نیابستی چشم ما را بر دیدن آنچه در او نفرت انگیز است ببندد. سرمشق و رهبر انسانی نیز بایستی هم دوست داشتنی وهم نفرت انگیز باشد.

برای آنکه ما خود را با کسی عینیت بدهیم (با والدین یا با یک سرمشق یا یک قهرمان و یا...) او را آنچه نفرت انگیز است پاک می کنیم. این کار را در کودکی با یکی از والدین خود شروع می کنیم (معمولا با پدر)، بعدا که رشد کردیم، این کار را در جستن سرمشق های

اجتماعی ادامه می دهیم، و بالاخره وقتی از آستانه عینیت با اشخاص گذشتیم، همین کار را در عینیت دادن خود با آن دین یا ایدئولوژی که پیدا می کنیم، ادامه می دهیم. برای عینیت دادن خود با آن دین یا ایدئولوژی، آنرا از هر عیب و نقص و حق و نفرتی پاک می کنیم و بالطبع ادیان یا ایدئولوژی های مخالف آنرا حاوی همه عیب ها و نقص ها و حقارتها و نفرتها فرض می کنیم. تعصب های این چنین ریشه عمیق و بریده ناشدنی، و چاره ناپذیر در روان ما دارند. عقاید ما بطور خالص مقدسند و افکار دیگران، بطور خالص، منفور و حقیر و باطل و دروغند. برای عینیت دادن خود بایک فکر یا یک فرد بایک طبقه، نسبت به دیگران جنایت می کنیم. انسان آنچه را دوست می دارد، بایستی بطور انسانی دوست داشته باشد. آنچه بطور انسانی دوست داشتنی است، نقاط نفرت انگیز نیز دارد. انسان آنچه را منفور می داند، بایستی بطور انسانی منفور بداند. آنچه بطور انسانی منفور است، نقاط دوست داشتنی نیز دارد. هیچ فرد و گروه و طبقه و امت و ملتی نیست که بطور مطلق و خالص دوست داشتنی باشد. و همچنین هیچ فرد و گروه و طبقه و ملت و امتی نیست که بطور مطلق و خالص نفرت انگیز باشد. تصویری را که ادیان و ایدئولوژیها از انسان به ما داده اند، تصویر غلطی است. ولی انسان می تواند یک تصویر غلط را نیز بطور انسانی دوست بدارد.

چرانی می توانیم منطقی فکر کنیم

مادر مسائل انسانی و اجتماعی نمی توانیم منطقی فکر کنیم. نه به علت اینکه قوانین منطق رانمی دانیم یا قدرت پیاده کردن آن قوانین را نداریم؛ بلکه برای اینکه افکار انسانی یا اجتماعی در اشکالی بیان نمی شوند که با منطق بتوان در آن نفوذ کرد و منطق را در آن بکار بست.

هر جمله در مسائل انسانی، معمولا از کلماتی تشکیل شده است که هر کدام طیفی از معانی یا امیدانی از معانی دارند، و در هر زبانی و اجتماعی طیف معانی ای که یک کلمه دارد با طیف معانی کلمه ای نظیر آن در اجتماع دیگر فرق دارد. طیف یک کلمه در یک زبان با طیف همان کلمه در زبان دیگر، باهم منطبق نیستند. انسان، موقعی می تواند منطقی بیندیشد که کلمات معانی مشخص و ثابت و روشنی داشته باشند. آنوقت ترکیب کلمات در یک جمله، مرکز ثقلش عوض می شود. وقتی سه کلمه در یک جمله، کلمات اساسی باشند و هر کدام از این کلمات طیفی از معانی (مثلا پنج معنای متمایز ازهم داشته باشند) در حالیکه این تمایزها ساختگی است و یک معنا معمولاً بمعنای دیگر در آن کلمه میلفزد و طیف تازه ای درست می کند) داشته باشند، این جمله واضح و بدون معنی تفسیر کرد. ما از هر کلمه در درونسوی خود، معنایی را که از هر طیفی بسرعت جد می کنیم، باهم ترکیب می کنیم. یعنی

ما از صدها معنی یک جمله، ناخودآگاهانه یک معناراً بیرون می کشیم. حتی نویسنده یا گوینده آن جمله، از طیف هر کلمه ای، یک معنای خاص را در موقع بیان، در نظر دارد. ولی آنچه او در نظر دارد، در این جمله، قابل مشخص ساختن نیست. حتی خود او وقتی دقیقاً در آن جمله بیندیشند، این عدم امکان تعیین آن نظر خود در این جمله را خواهد شناخت. مادر گفتن و نوشتن، معمولاً از شنونده یا خواننده توقع داریم که او از طیف معانی هر کلمه ای همان معنایی را ناخودآگاهانه برگزیند، که ما برگزیده ایم. ولی او ممکن است ناخودآگاهانه از طیف هر کلمه معنایی برگزیند که با معنای مورد نظر ما انطباق نداشته باشد و تا این انتخاب صورت نگرفته، بکار بردن منطق بی معناست. از این گذشته این انتخاب معنا از میان طیف معانی یک کلمه همیشه در یک نفر، یکنواخت و ثابت نیست. ممکن است هر بار که با آن جمله برخورد می کنید، ناخودآگاهانه از طیف معانی هر کلمه، معنای دیگری انتخاب کنید.

انسان به خدا کاری ندارد

حل مسائل اجتماعی انسانی فقط با فکر و عمل انسانی ممکن است. تا موقعی که انسان برای حل مسائل اجتماعی اش به خدا احتیاج دارد، خودش با فکر و عمل خودش بیافتن راه حل مسائل اجتماعی خود نمی پردازد. مسائلی که در اثر این واگذاری حل مسائل اجتماعی به فکر و عمل خدای او بهم انباشته شده اند، حل مسائل را برای قرنهای تأخیر انداخته است. یکی از مهمترین علل دشواری مسائل اجتماعی امروز آنست که قرنهای بهم انباشته شده اند. و به امید حل آنها بوسیله خدا منتظر نشسته اند. برای آنکه انسان مسئولیت خود را درباره فکر در امور اجتماع و عمل خود در باید بایستی بداند که کسی جز او قادر نیست مسائل اجتماعیش را حل کند. خداوند مسئول حل مسائل اجتماعی نیست. حاکمیت ملی یعنی ملت به تنهایی مسئول و سرچشمه حل مسائل اجتماع خود است. انسان دیگر صبر و حوصله ندارد که منتظر خدا یا نمایندگان او بشیند تا بیایند و مسائل اجتماعی او را حل کنند. انسان باید ایمان پیدا کند که مسائل اجتماعیش را تنها خودش با فکر و عملش می تواند حل کند. مفهوم حاکمیت ملی و دموکراسی و جمهوری از این اندیشه سرچشمه گرفته است.

مسائل پیچیده تر، عقل را برتر می سازد

تنها در محکمه عقل انسان، هر چیزی فقط با معیار خود عقل قضاوت و سنجیده می شود و هر چیزی که با این معیار انطباق پیدا نکند، مطرود و مردود است. هرگونه شکل حکومتی، هرگونه نظم اجتماعی، هرگونه قانونی بایستی در محکمه عقل انسانی خود را طبق معیار عقل

انسانی توجیه کند. این فکری بود که پایه استبدادهای مختلف را که هزاره ها دوام آورده بودند و آورده اند، متزلزل ساخت و متزلزل می سازد. عقل انسانی برای حل مسائل انسانی کفایت می کند و احتیاج به عقل برتر از خود برای حل مسائل انسانی نیست. انسان به اندازه مسائلیش عقل دارد و هرچه مسائل انسان پیچیده تر و دامنه دارتر شود، عقل او نیز پیچیده تر و دامنه دارتر می گردد. حل مسائل پیچیده تر امروز، عقل برتر را برای فردا می آفریند. مسائل امروز را عقل برتر شده فردا حل می کند و چه بسا که انسان احتیاج به حل مسائلیش ندارد بلکه میکوشد با مسائلیش کنار بیاید و زندگی کند. بسیاری از مسائل انسانی، اساساً حل شدنی نیستند. زیستن با مسائل جوهری مهمتر از رفع و یا تار یک ساختن آن مسائل و یا غلبه بر آن مسائل می باشد.

تاریخ یک مفهوم

مفهوم ماده، خرافه دیگری بود که جای خرافه روح را گرفت. مفهوم ماده بسیاری از خرافاتی را که مفهوم روح آورده بود از میان برداشت ولی بهمان اندازه خرافات تازه ایجاد کرد. خدمت یک مفهوم در تاریخ تحولات فکری و روانی و اجتماعی، آن مفهوم را تبدیل به حقیقت ابدی نمی سازد. بسیاری از خرافات امروزی، افکار مرفی و رهایی بخش دیروزی بوده اند. یک مفهوم، همیشه رهایی بخش و مرفی نیست.

مسئله این نیست که «چیزی هست که با مفهوم ماده ما انطباق دارد یانه»، یا به همین ترتیب مسئله ای نیست که «چیزی هست که با مفهوم روح ما انطباق داشته باشد یانه»، بلکه مسئله این است که این مفهوم در زندگی و اجتماعی و تاریخی انسانی، چه تاثیری دارد. و این تاثیر خودش چگونه کم و بیش می شود و چه موقعی از صحنه تاثیرات تعیین کننده در زندگی و اجتماعی، خارج می شود و چه موقعی دوباره در صحنه تاریخ پدیدار می گردد. هنوز در زبان آلمانی تاثیر مفهوم ماده به وسعت و شدت و قدرت مفهوم روح نیست. و هنوز علوم اقتصادی بیشتر جزو علوم روحی محسوب می شود تا جزو علوم طبیعی و مادی.

مردمبارز و مردگار

علاقه برای مبارزه از سائقه های دیگر انسان تغذیه میشود که علاقه برای کار، کار و مبارزه ایجاد دور و حبه متفاوت میکند. کسانی هستند که حاضرند کار بکنند، ولی حاضر به مبارزه نیستند، و برعکس کسانی هستند که مردمبارزه هستند ولی در واقع مرد کار نمی باشند.

مرد مبارز دنبال چیزی است که بتواند برای آن مبارزه کند. مبارزه، نباید شغل دائمی کسی بشود، چون در این صورت او تن به کار نخواهد داد. کار بر ضد سوائق او خواهد بود.

تبدیل هدیه به حق

وقتی امر هدیه دادن عادی و مرتب شد، گیرنده هدیه، حق به آن پیدا می کند و هدیه دهنده، موظف به دادن هدیه می شود و هدیه گیرنده دیگر به هدیه بنظر یک حق می نگرد و نه به عنوان یک هدیه. از این رو هدیه دادن بایستی یک عمل استثنائی و نادر و غیر مرتب باشد.

کارهای تماشائی

بسیاری از کسانی که انقلاب بگرمی شوند، افرادی هستند که یک عمل تماشائی را بر یک کار ترجیح می دهند. کار معمولاً تماشائی نیست. انسان فقط برای مزد کار نمی کند، بلکه وقتی تماشائی باشد حاضر به صرف نظر کردن از دستمزد است. هر چه کار، کمتر تماشائی باشد، تقاضا برای دریافت مزد بیشتر است. و این زحمت، برای آن نیست که کار، از او نیرو می طلبد، بلکه برای اینست که از نگاه تماشاچیها و کفن زدن آنها محروم است. کارهایی که بکلی فاقد تماشاچی هستند، رنج و عذاب دارند. کار موقعی اجتماعی است که اجتماع بتواند مستقیماً تماشاچی آن باشد. مثلاً سیاست یکی از بهترین کارهای تماشائی است. کار تماشائی، بهیچوجه یک بازی خنده آور و مشغول کننده نیست، بلکه می تواند جدی باشد. انسان، دوست دارد که کارش تماشائی باشد تا از آن لذت ببرد.

هر کسی، واقع بین است

واقعیت بینی کفایت نمی کند. کج بینی واقعیت مساله اساسی است. شاید با اطمینان خاطر بتوان گفت که هر کسی واقعیت را کج می بیند. درست بینی واقعیت احتیاج به صبر و حوصله و تمرین و دقت و بالاخره مبارزه علیه رنج کج بینی عادی ما دارد. ما بطور عادی کج می بینیم. دیدن، هنریست برای تصحیح کج بینی های عادی و مداوم ما. کسیکه به کج بینی هایش عادت کرد و کج بینی، بدیهی اوشد، احساس بدیهی بودن شیوه دیدنش، مانع از درک کجی بینی اش می شود. همه، واقعیت رامی بینند، ولی همه، غالباً کج می

بینند. مرد واقع بین، کسی است که همیشه کج بینی هایش را تصحیح میکند و منکر کج بینی خود نمی شود. انسان می تواند کج دیده های خود را راست و درست کند، بشرط آنکه از کج بینی خود آگاه بشود. واقع بینی، یک امر طبیعی و عادی نیست، بلکه با تمرین درست دیدن، و تصحیح لحظه به لحظه کج دیده هایش، می تواند در امور مختلف واقع بین شود. با یکبار درست دیدن واقعیت، انسان چشم واقع بین پیدا نمی کند که بتواند هر واقعیتی را بدون مکث و زمان ببیند، بلکه بایستی آگاه بود که ما همیشه کج می بینیم؛ و بایستی روش گرفتن کجی ها را دانست.

کج بینی واقعیت سبب نمی شود که ما از واقعیت بریده بشویم، بلکه سبب می شود که رابطه ما با واقعیت بهم بخورد یا تناسب دیگری پیدا کند. رابطه انسان با هر واقعیتی، از شیوه بینش او در باره آن واقعیت، مشخص می شود. از آنجاکه هر کسی واقعیت را طور دیگری می بیند (کج بینی دیگری از واقعیت دارد)، واقعیت در او تأثیر می کند اما تأثیر دیگری. در جامعه، بایستی روی کج بینی های واقعیت حساب کرد. واقعیت، فقط در بینش صحیح از آن، در انسان تأثیر نمی کند. واقعیت بین در اجتماع زیاد است، ولی آنکه می خواهد واقعیت را درست ببیند، احتیاج به حوصله و پشت کار و نقد و بیطرفی دارد. چون هر دید کجی، چون کج است، یکطرفه است. طرفداری همیشه یک نوع کج بینی است. واقعیت، هیچگاه کج نمی شود ولی واقعیت را همیشه میتوان کج دید و همیشه کج دیده میشود. **درست دیدن واقعیت، یک شاهکار بینش است. واقع بینی یک عمل استثنائی و نادر است.**

توده در حالت التهاب

توده در حالت التهاب و برانگیختگی احساساتش، قدرت تفکر و قضاوت خود را از دست می دهد. هر کسی بخواهد قدرت را از توده سلب کند و خود تصرف نماید، توده را به التهاب و برانگیختگی احساسات می کشاند، تا خودش برای او فکر و قضاوت کند. شور انگیزی و شورش انگیزی برای کاهش تفکر و قضاوت و راهبری توده بسوی افکار خود است.

انسان در التهابات و برانگیختگی های شدید عواطف و سوانح، به بدویت فکری و روانی باز می گردد. توحش و بربریت، همگام با هیجانات تعصب آمیز است. انسان در این حالات، صغیر (کودک) میشود و بالطبع احتیاج به قیم پیدا می کند. کسی قدرت رهبری دارد که شوراننده و ملتهب سازنده احساسات و سوانح توده باشد. در این حالت است که آنها احتیاج به کسی دارند که برای آنها تصمیم بگیرد. رفع حالت التهاب و هیجان از توده، برای چنین رهبرانی خطر وجودی دارد، و جامعه در حال التهاب، قدرت «آموختن» از تجربه را ندارد.

تغییراتی را که مردم می خواهند، روشنفکران، غلط عبارت بندی می کنند

از روزیکه تغییر اجتماع به نظر مردم ممکن رسید، از روزیکه تغییر، به نظر مطبوع و دلپسند شد، سازندگان جامعه های آرمانی و خیال آبادها، نقش مهمی را در جوامع ایفا نمودند. مردم و بخصوص جوانها، اشتها و التهاب فراوانی برای تغییرات دارند. اما تا این تغییر خواهی ها عبارت بندی نشود و با استدلالات توجیه نکردد و حقانیت پیدا نکند، مردم قیام نمی کنند. عبارت بندی جامعه آرمانی و خیال آبادها، هدف را روشنتر و بالطبع جهت حرکت را مشخص تر، و به همان نسبت قوا را متکاثف تر می سازد.

رواج و تأثیر خیال آبادها و جامعه های آرمانی، در اثر همان وجود اشتهاهای تغییرات است. این نقش را در هر جامعه ای، روشنفکران بازی می کنند.

اشتهاهای تغییرات و مطبوع دیدن تغییرات، موضعگیری مردم، بخصوص جوانان، رانسبت به واقعیات تغییر می دهد. واقعیت، دیگر انجاماد و ضرورت و حتمیت و فشار ندارد. واقعیت برای روشنفکران، کمتر از آن مقاوم است که در تاریخ می باشد، و بالطبع خوش بینی به تغییر آن، طبق آرمان خود، بیش از حد است.

میزان مقاومت تاریخی واقعیت ها را بسختی می توان شناخت و بیشتر بایستی حدس زد. مطالعات در تاریخ یک ملت، امکان بیشتر برای حدس زدن صحیح تر مقاومت تاریخی واقعیت در قبال تغییر می باشد. واقعیت حلقه ایست که ضرورت را با امکان، پیوند می زند.

فقدان آگاهی بود تاریخی یا ریشه کن شدن از فرهنگ خود، این قدرت حدس زدن و یا دریافت امکانات (در چهارچوبه واقعیات و ضروریات) را از دست می دهد. بدینسان، واقعیات نه تنها بی نهایت تغییر پذیرند، بلکه یکجا و بصورت ناگهانی نیز تغییر پذیرند. از آنجا که روشنفکران ایرانی سابقه و سنت تفکر دستگامی را ندارند، و از عهده گسترش یک ایده در تمامیتش بر نمی آیند، جامعه های آرمانی و خیال آبادهای آنها نیز یکپارچه و هم آهنگ نیست و طبعاً مه آلود و مبهم و پریشان است. این خیال آبادها که به تغییر خواهی جامعه جهت می دهد و به محتویات خواسته ها عبارت می دهد، در اثر این ابهام و مه آلودگی و پریشانی، به نتیجه و هدف ایده آنها نمی رسند و علت مهم ورشکستگی انقلابها و نهضت ها می گردند.

دو نوع ایمان

۱ - هنوز من به اندازه کافی ایمان به خود و ایمان برای خود ندارم تا به خدا یا چیز دیگری

بیخشم. ایمان خودم برای خودم نیز کفایت نمی کند.
۲- من آنقدر ایمان دارم که درخودم نمی گنجد وازآن سرازیز می شود و برای این خاطر دنیا و خدا و خیال آبادها و آرمانهای بی نهایت می آفرینم تا سهمی ازایمان خود به آنها بیخشم.

درهرفکری، فردی پنهان است

درانتزاعی ترین ودرعینی ترین فکر، همیشه متفکر آن نهفته است. آنچه راما نفوذ یک فکر می دانیم نفوذ یک فرد است. این فرد با محوساختن صورت شخصی خود چنین دامنه و شدت نفوذی پیدا می کند. مردم اجازه ورود وحکومت به یک شخص نمی دهند، اما به سهولت در خانه روح خودرا برای یک فکر می گشایند وحکومت یک فکر را به حکومت یک شخص ترجیح می دهند.

محرومیت اما دخالت درسیاست

اکثریت قریب به اتفاق مردم نمی خواهند درسیاست مداخله کنند. کسانی که می خواهند درسیاست مداخله کنند، اقلیت ناچیزی هستند. وقتی طبقه مقتدر موجود نگذارد این اقلیتهای ناچیز درسیاست دخالت کنند، ایجاد محرومیت سیاسی دراین اقلیت ها می کند. عذاب محرومین سیاسی بیش از عذاب محرومین اقتصادی طبقه پایین است. درایران درست طبقه ثروتمندبالا و طبقه متوسط و روشنفکران و آخوندها بشدت ازاین محرومیت سیاسی درهمی کشیدند. وحق تمتع بردن از ثروت درخارج از کشور برای جبران این محرومیت سیاسی بود. ولی محرومیت سیاسی را با تمتعات جنسی، شکمی، و... نمی توان جبران ساخت. محرومیت سیاسی این اقلیت هاست که وقتی امکان انفجار پیدا کند، ایجاد انقلاب می شود.

تجدید حکومت هر عقیده ای با تغییر قیافه اش

وقتی ما دنبال افکار دیگری هستیم برای این نیست که حقیقت را بیابیم، بلکه برای آن است که فکری بیابیم که چنان قدرتی داشته باشد که مارا از فکری که، اکنون بر ما قدرت می ورزد، رها سازد.

وقتی احتیاج به رهایی از حکومت یک فکر (یا خرافه) بر ما زیاد شد، برای رهایی، به اولین فکر یا خرافه ای که بما عرضه می شود، دست می آوریم. البته بارها می شود که همان فکر اولیه که بر ما حکومت می کند، با لباس و قیافه دیگری ظاهر می شود و ما را از خود، نجات می دهد. بدینسان یک عقیده، همیشه بر ما حکومتش را ادامه می دهد. همان دین ما را از همان دین نجات می دهد. همان ایدئولوژی ما را از همان ایدئولوژی نجات می دهد.

قانون بایستی به انسان احترام بگذارد

قانون انسانی انسان را رعایت می کند و به انسان احترام می گذارد. قانون طبیعی قانونی است که بدون کوچکترین رعایت و احترامی، در اشیاء تنفیذ می شود. قانون طبیعی، احترام و رعایت نمی شناسد. وقتی می گویند قانون طبیعی، عمومیت و با همه یکسان رفتار می کند، یعنی فرد و شخص نمی شناسد، ولی حالت احترام و رعایت در رابطه با فرد و شخص به وجود می آید. اما قانون انسانی به این معنا عمومی و مساوی نیست. در نهایت عمومیت و تساوی، نمی تواند و حق ندارد افراد را به عنوان اشیاء تلقی کند. قانون بایستی فردیت را رعایت کند و به آن احترام بگذارد.

تنفیذ قانون طبیعی، با اجراء و تحقق قانون انسانی فرق دارند، ولی در اثر مشتبه ساختن این دو مفهوم از قانون، و ایده آلی ساختن قانون طبیعی، قوانین در جامعه های انسانی، مانند قوانین طبیعی اجراء و تنفیذ می شوند. قوانین انسانی چون مشابه قوانین طبیعی گرفته می شوند، در نهایت قساوت اجرامی گردند و در مقابل قدس انسانی به احترام نمی ایستند. دیگر قوانین انسانی همانند قوانین طبیعی، فرد و شخص را نمی شناسند، بلکه عمومیت و تساوی و بیطرفی شان، بجایی می رسد که هتک هرنوع احترامی از انسانها می کنند. در اثر اینکه علوم طبیعی ایده آل ما شده است، می پنداریم که قانون انسانی وقتی همانند قانون طبیعی و علمی باشد، ارتقاء پیدا کرده است. ولی نظام طبیعی و کیهانی، غیر از نظام اجتماعی انسانی است و با هم انطباق ندارند. قانون انسانی طبق نمونه قانون طبیعی و کیهانی ساخته نمی شود و انعکاس آن نیست. نفوذ و دخالت قانون در انسان، بایستی طوری باشد که نه تنها شخصیت و فردیت و ارزش او را رعایت کند، بلکه حرمت برای او بعنوان فرد قائل شود. انسان وجود مقدسی است که قانون حق دست زدن به او ندارد. از این گذشته قانون برای این است که این قدس انسان نمودار بشود، نه برای این است که این قدس انسان را دست بیاندازد. قانون در مقابل قدس انسان، تعظیم می کند. برای قانون طبیعی، هیچ چیزی مقدس نیست. در همه چیز طبق معیار خودش دخالت می کند و دست می اندازد. اما قانون و حکومت، طبق معیار (اندازه) انسان است.

جامعه، زندگانی همه را حفظ می کند

زندگی بایستی ابقاء بشود. زندگانی اجتماعی بایستی ابقاء بشود. پس جامعه بایستی، بقاء زندگانی همه افراد خودش را تأمین کند. جامعه مسئول حفظ زندگانی اعضاء خود است. در جامعه، عضو جامعه، بعنوان فرد زندگی نمی کند که خودش تمام مسئولیت حفظ و بقاء زندگانی خود را به عهده بگیرد. جامعه، افراد را برای حفظ و ادامه زیستن بخود وانی گذارد. زندگانی اجتماعی، ایجاب مسئولیت همه برای حفظ وجود و بقای همه را می کند. جامعه ای که به حفظ زندگانی افراد و طبقاتی نمی پردازد که ادامه زندگیشان به خطر افتاده است، نشان می دهد که آن افراد و یا طبقات را از جامعه طرد کرده است. دیگر آنها احساس تعلق و وفاداری به آن جامعه نمی کنند. طبقات و افراد محروم، از جامعه بیگانه و با جامعه دشمن می شوند، چون جامعه، مدتهاست که آنها را از دامن خود بیرون انداخته است. روزی می رسد که این دشمنی داخلی، جامعه را به تمامی تصرف می کند.

با پول ولی بی قدرت

پول داشتن و قدرت نداشتن دو برابر عذاب و محرومیت دارد که پول نداشتن و قدرت نداشتن.

انقلاب، جشن محرومیت کشیدگان از قدرت است

ضعفاء انقلاب می خواهند و محافظه کاران و مقتدرین جنگ. در انقلاب، سازمان دهندگان و مسئولین و رهبری کنندگان، نهاد تازه از سلسله مراتب قدرت می سازند که حکومت آینده را در دست خواهد گرفت. انقلاب، همیشه فرصت تازه برای محرومیت کشیدگان قدرت است. ضعفا در انقلاب می خواهند به حقوق اولیه انسانی خود برسند ولی جریان انقلاب فرصت و وسیله برای جبران قدرت خواهی محرومیت کشیدگان از قدرت است. اینست که انقلاب بوسیله محرومین سابق از قدرت اداره می شود برای تأمین قدرت فردی خود. ضعفا در انقلاب، ناخواسته آقای تازه خود را پیدا می کنند. بعد از انقلاب، آقای تازه خود را ناگهان می شناسند و می بینند که آقای خودشان را خودشان انتخاب نکرده اند. و اساساً انقلاب برای آن کردند که آقای نداشتن باشند.

چشم برای دیدن استثناء

وقتی واقعیتی در یک تئوری نمی‌گنجد، نباید این نتیجه را گرفت که آن واقعیت نیست. غالباً علاقه ما به یک تئوری، سبب اغواء ما به نادیده گرفتن آن واقعیت می‌شود یا آنکه کوشیده می‌شود که آن واقعیت را به زور با آن تئوری توجیه کرد. وجود واقعیات استثنایی که یک تئوری قادر به توضیحش نیست، سبب بی ارزش شدن آن تئوری نمی‌شود، تنها نتیجه گیری صحیح این است که با آن تئوری، حق دخالت در آن واقعیت استثنایی را نداریم. انسان نمی‌تواند هیچگاه تئوری بسازد که همه واقعیات در آن بگنجد. ارزش هر تئوری علمی در آن است که مشخص می‌سازد در چه دامنه‌هایی از زندگانی اجتماعی نایستی دخالت کند. واقعیاتی که برای آن تئوری استثناء هستند، بایستی بیشتر مورد توجه قرار گیرند و بایستی آگاهانه باین استثناء‌ها روبرو شد. قبول یک استثناء، محدودیت یک تئوری را نشان می‌دهد نه بی ارزشی آن تئوری و نه بی ارزشی آن استثناء. ما نایستی یک تئوری علمی اجتماعی را برانسان حاکم سازیم، بلکه انسان بایستی حاکم بر تئوری باشد. شناختن هر استثنایی در یک تئوری و منع آن تئوری از دخالت در آن واقعیت، نشان حاکمیت انسانست. یک تئوری تازه همیشه با توجه به استثناء‌ها شروع می‌شود. هر تئوری، استثناهایی دارد و شناختن استثناء‌ها، علامت این است که انسان به تئوریش ایمان مطلق نیاورده است و هنوز حاکمیت خود را به افکارش، حفظ کرده است. نادیده گرفتن استثناء، ارزش تئوری را بالا نمی‌برد.

فقیر تقصیر ندارد

غالباً فقیر بودن تقصیر فرد نیست بلکه تقصیر جامعه است. وقتی جامعه و حکومت فقیر را گناه فردی می‌داند، مسئولیت را از دوش خود برداشته و به دوش فرد گذاشته است. هم رنج فقر را کشیدن و هم عذاب گناه اخلاقی را بردن، انسان فقیر را در هم می‌کوبد. حداقل این عذاب را که او در اثر فقیر بودن، خود مقصر است باید از دوشش برداشت.

آیا دشمن ما حقیقت دوست داشتنی دارد؟

همه ادعا می‌کنند که حقیقت را دوست دارند ولی هر کسی حقیقت را موقعی دوست دارد که از آن خودش باشد یا از آن او بشود. هیچ کس حقیقتی را که دشمنش دارد، دوست نمی‌دارد.